

ازدواج اجباری- [۲۰، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹: ۲۱]

[In reply to ازدواج اجباری-]

؟؟؟؟

؟؟؟

??

?

#پارت_۴۱۵

#ازدواج_اجباری

پشت چشمی نازک کرد و با خشم غرید :

_ انقدر واسه من تجاوز تجاوز نکن تو خودت حتما یه غلطی کردی که پسرم اومده سمت لابد کرم ریختی وگرنه پسر من بی اراده نیست ...

_ خفه شو

با شنیدن صدای فریاد بلند بابا ساکت شد ، داشت بهش نگاه میکرد که صدای مامان بلند شد :

_ امیربهادر ...

بابا دستش رو بالا برد که مامان ساکت شد ، بابا با خشم ادامه داد :

_ وقتی پسرت یه غلطی کرده بهتره پای کارش وایستی نه اینکه بشینی و طرفدارش باشی حالا پاشو برو بیرون و دیگه به هیچ عنوان سمت خونه من بچه هام نیا شنیدی یا حالت کنم ؟

عمه سیما اشک تو چشمهات جمع شده بود ، بهت زده گفت :

_ تو بخاطر این دختر داری با من اینطوری صحبت میکنی
آره؟

بابا عصبی خندید:

_ فرنوش دختر منه از گوشت و خون منه کسی که باهات
دریفته رو زنده زنده آتیشش میزنم اگه میبینی کاری با
پسرت نداشتم بخاطر فرنوش هست حالا گمشو زود
باش دیگه نمیخوام ببینمت!

عمه سیما بلند شد با بغض گفت؛

_ امروز رو هیچوقت فراموش نمیکنم داداش تو بخاطر
یکی مثل این ...

_ بسه هی این این نکن فرنوش دختر منه ، تو اگه من و
دوست داشتی دخترم هم واست مهم بود

عمه سیما بغضش ترکید با گریه گذاشت رفت ، ماما
هم پشت سرش خواست بره که بابا صداش زد:

_ جانا

ایستاد

_ جان

_ دنبالش نرو اون دیگه هیچ نسبتی با ما نداره
بعدش رفت سمت اتاقش نگران به مسیر رفتنش خیره
شده بودم ، ماما اومد کنارم نشست و گفت :

_ ناراحت نباش

_ ماما خیلی احساس بدی دارم ، همش با خودم میگویم
کاش من و هیچوقت پیدا نمیکرد شاید اینطوری همتون
آرامش داشتید

دستم رو تو دستش گرفت بوسه ای به دستم زد

_ اینطوری نگو من خیلی وقت منتظر برگشت تو بودم
میفهمی ؟

_ آره

_ پس اینقدر احساس بدی نداشته باش !

_ باشه

?

??

???

????

| ازدواج اجباری- | [۲۰, ۰۷, ۰۹, ۰۴۶ : ۱۰]

[| ازدواج اجباری- | In reply to]

????

???

??

?

#پارت_۴۱۶

#ازدواج_اجباری

اما مگه میشد احساس بدی نداشته باشم رابطه بابا و
عمه سیما خراب شده بود همش بخاطر من بود این
قضیه بشدت داشت باعث میشد من عذاب وجدان
داشته باشم! درست بود آرشام داشت اینطوری رفتار
میکرد و سعی داشت انتقام عقده های زندگیش رو بگیره
اما منم قصد نداشتم چیزی بهش بگم ک باعث بشه
اتفاق بدی بیفته

_ فرنوش

با شنیدن صدای ارتان خیره بهش شدم و گفتم:

_ جان

_ حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم:

_ آره

– من تازه شنیدم چه اتفاق هایی افتاده ، واقعا واسه

خودم متاسف هستم که یه داداش بد واست بودم

اشک تو چشمهام جمع شد :

– اینطوری نگو آرتان تو برای من یه داداش خوب هستی

، تو و ارتین که اصلا نیستید مشغول کار هستید

دستی داخل موهای کشید

– آرشام عوضی نباید همچین بلایی سرت میآورد میفهمی

؟

چشمهام با درد روی هم فشرده شد

– آرتان

– جان

– دوست ندارم به اتفاقات گذشته فکر کنم پس بهتره

فراموشش کنیم باشه ؟

– تو فراموش کردی ؟

– آره

به حرف میگفتم فراموشش کردم اما درد عجیبی تو قلبم
احساس میکردم!

– فرنش

خیره به چشمهایش شدم و گفتم:

– جان

– دوستت دارم!

– منم همینطور داداش!

* * *

– پیشده مامان چرا انقدر نگران هستید؟

با اینکه صورتش بشدت رنگ پریده و نگران بود، اما
گفت:

– چیزی نیست من نگران نیستم اشتباه متوجه شدی،
بهتره بری استراحت کنی چون ...

با شنیدن صدای زنگ خونه و باز شدنش ایستادم ، بابا با صورت زخمی همراه دایی سیاوش و زن دایی نفس اومده بودند

نگران به سمت بابا رفتم و پرسیدم :

_ بابا چیشده ؟

_ چیزی نیست

_ بابا چرا دارید دروغ میگوید صورتتون داغون شده !

?

??

???

????

ازدواج اجباری- [۰۷,۰۹,۰۷,۲۰] [۲۱:۰۷

In reply to [ازدواج اجباری-]

؟؟??

???

??

?

#پارت_۴۱۷

#ازدواج_اجباری

بابا نفس عمیقی کشید و جواب داد:

– بیرون با یکی دعوا شده بود واسه همین اینجوری
شده تو زیاد ...

– بسه دروغ

با شنیدن این حرف دایی سیاوش ساکت شد ، ماما
نگران به سمتش رفت و خطاب به سیاوش گفت :

– چیشده ؟

– اولش با آرشام دعواش شد حسابی کتکش زد بعدش
رفت با یه سری آدم تن لش تو خیابون دعوا کرد تا الان
تو کلانتری بودیم ، رسما دیوونه شده

بابا با تشر اسمش رو صدا زد :

– سیاوش

– چیه مگه دارم دروغ میگم ؟

اشک تو چشمهام جمع شد همه ی این دعواها بخاطر
من هست که اصلا دوست ندارم اینطوری باشه ، چند
دقیقه که گذشت صدای بابا بلند شد :

_ فرنوش

با بغض گفتم :

_ بله

_ من یه مشکل دیگه باهاش داشتم و ...

_ بابا

ساکت شد که ادامه دادم :

_ شما به من قول دادید !

دستی داخل موهای کشید

_ ببخشید

_ قراره هر روز برید با آرشام دعوا کنید ؟ فکر میکنید با

اینکار حال من خوب میشه ؟

_ من فقط میخوامستم یه درسی بهش داده باشم ، داشت

بلبل زبونی میکرد نتونستم تحمل کنم فرنوش

اشکام روی صورتم جاری شدند

_ بابا خواهش میکنم تمومش کنید ، آرشام به من تجاوز کرد هر شب واسم کابوس شده دیگه دوست ندارم اسمی ازش بیاد ، دوست ندارم هر شب با ترس و لرز بخوابم و نگران این باشم که اتفاقی واسه شما بیفته بخاطر من ، اگه من رو دوست دارید دست نکه دارید خواهش میکنم

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد ، خواستم برم که دایی سیاوش صدام زد :

_ فرنوش

ایستادم نگاهم رو بهش دوختم :

_ جان

_ یه دکتر خیلی خوب میشناسم فردا واست وقت میگیرم !

_ من دیوونه نیستم

_ منم نگفتم دیوونه هستی ، واسه همه ی ما لازم هست گاهی با یکی صحبت کنیم حالمون بهتر بشه

?

??

???

????

ازدواج اجـ؟ـباريـ، [۱۰،۰۷،۲۰ : ۱۰:۵۳]

[In reply to | ازدواج اجـ؟ـباريـ]

????

???

??

?

#پارت_۴۱۸

#ازدواج_اجباری

میدونستم واسه همه لازم هست اما من اصلا احساس خوبی نسبت به این قضیه نداشتم ، دوست نداشتم برم پیش روانشناس تا فردا اگه به گوش عمه سیما رسید دوباره من رو تحقیر کنه

_ ممنون دایی سیاوش اما من نیازی ندارم !.

اینبار بابا من رو مخاطب قرار داد :

_ اتفاقا تو این مورد منم با سیاوش موافق هستم چرا مخالفت میکنی ؟.

اشک تو چشمهام جمع شد ، با بغض گفتم :

_ عمه سیما همینطوریش من رو اذیت میکنه دوست ندارم بیشتر از این توهین و تحقیر بشم بخاطر کاری که

من هیچ نقشی توش ندارم و همیشه این من هستم که دارم اذیت میشم به من ظلم میشه اما ... ساکت شدم گریه بهم اجازه نداد بیشتر از این ادامه بدم ، بابا به سمتم اومد ، دستش رو دو طرف صورت من گذاشت و گفت :

_ به من نگاه کن بینم !

خیره به چشمهایش شدم که ادامه داد :

_ ما دیگه قرار نیست جایی که سیما هست بریم ، سیما واسه من تموم شده هست ، حرف مردم واسم مهم نیست حتی ذره ای چون من بخاطر خودم زندگی میکنم !
نفس عمیقی کشیدم و صدایش زدم :

_ بابا

_ میشه این قضیه روانشناس رو ...

_ نه

میدونستم روی حرف بابا همیشه حرف زد ، نفس عمیقی کشیدم :

_ پس شما هم باید بهم قول بدید

ابرویی بالا انداخت و پرسید :

_ چ قولی ؟

_ اینکه دیگه نباید با هیچکس دعوا داشته باشید باشه ؟

کلافه دستی داخل موهایش کشید

_ باشه

همینکه دیگه بابت خیالم راحت شده بود یه آرامشی بود

واسه ی من

_ فرنوش

به سمت دایی سیاوش برگشتم که ایستاده بود و من

حضورش رو فراموش کرده بودم

_ جان

_ نگران هیچ چیزی نباش ما کنارت هستیم !

با تشکر بهش خیره شده بودم دایی سیاوش هم مثل
دایی جانبار مهربون بود و من رو دوست داشت

?

??

???

????

|ازدواج اجـ|بـاریـ|, [۱۲,۰۷,۲۰ ۱۰:۵۰]

[|ازدواج اجـ|بـاریـ|] In reply to

????

???

??

?

#پارت_۴۱۹

#ازدواج_اجباری

داشتم میرفتم پیش روانشناس تحت درمان بودم انگار
واقعا نیاز داشتم به مشاوره خوب چون ممکن بود سالم با
گذر زمان بدتر بشه و خودم اصلا متوجه این قضیه نشده
بودم ، نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای مامان بلند
شد :

_ فرنش

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ بیا اینجا بشین باید صحبت کنیم

رفتم پیشش نشستم که گفت :

_ بابات داره کاراش رو درست میکنه که واسه همیشه از
این شهر بریم

شوکه شده داشتم به مامان نگاه میکردم بابا داشت کار
هاش رو درست میکرد که بریم و چی میتونست بیشتر از
این باعث خوشحالی من بشه ، نمیدونم چقدر گذشته
بود که اسمم رو صدا زد :

_ فرنوش

_ بله مامان

_ خوبی ؟

_ نه

_ ببین فرنوش بابات ...

_ مامان !

ساکت شد و ادامه داد :

_ جان

_ بابا نباید بخاطر من همچین کاری انجام میداد شما که
میدونید من دوست ندارم بریم ، بخاطر من شما خیلی
سختی کشیدید دیگه دوست ندارم ...
مامان وسط حرف من پرید :

_ فزنوش بسه دیگه تو عضوی از خانواده ما هستی دختر
مایی غریبه که نیستی
اشک تو چشمهام جمع شده بود ، اصلا احساس خوبی
نداشتم !

بلند شدم خواستم برم سمت اتاقم که حالت تهوع بهم
دست داد سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم انقدر
عق زدم که جونم داشت بالا میومد ، مامان هم اومده بود
داخل داشت پشتم میزد

وقتی اومدم بیرون نگران خیره بهم شد
_ باید بریم دکتر اصلا رنگ به صورتت نمونده
_ مامان من خوبم !

خواست چیزی بگه که صدای در اومد به هوای اینکه
باباست رفت باز کرد خودش اومد پیشم بهم کمک کرد
بشینم که نگاهم به آرشام و عمه سیما افتاد

مامان با غیض گفت ؛

_ اینجا چیکار دارید ؟

آرشام با عصبانیت بهم چشم دوخت :

_ حق نداری جایی بری شنیدی ؟

گیج داشتم بهش نگاه میکردم ، انگار زده بود به سرش
مگه چ نسبتی باهام داشت که اومده بود داشت واسم
خط و نشون میکشید

?

??

???

????

ازدواج اجباری- [۱۰:۳۵ ۱۳,۰۷,۲۰]

[In reply to ازدواج اجباری-]

????

???

??

?

#پارت_۴۲۰

#ازدواج_اجباری

مامان اینبار داد کشید:

– گمشو بیرون پسره ی عوضی فکر کردی کی هستی
میتونی بیای خونه ی من و به دخترم چرت و پرت بگی
هان؟!

قلبم داشت تند تند میکوبید مشخص بود آرشام دیوونه
شده ، عمه سیما خیره به آرشام شد و گفت :

– آرشام پسرم بیا بریم اصلا ارزش نداره اینجا باشی و
وقت رو واسه همچین کسایی تلف کنی

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم چقدر روی
اعصاب بودند

– برو بیرون

خیره بهم شد

– تو مال منی !

پوزخندی حواله اش کردم

– هیچوقت مال تو نبودم و نیستم بنظرم بهتره بری یه
دیوونه خونه خودت رو نشون بدی ، تو یه ادم پر از عقده

هستی چون بهت گفتن حرومزاده انتقامش رو از من

گرفتی که حتی تا حالا ندیده بودمت ، زنت ازت جدا شد
اومدی سراغم نقشه بگیری واقعا نیاز داری به یه
روانشناس چون خطرناک هستی !

خواست به سمتم بیاد که صدای داد بابا پیچید :

_ دستت به فرنوش بخوره زنده ات نمیزارم شنیدی ؟

آرشام به سمتش رفت خیره بهش شد

_ اجازه ندارید فرنوش رو جایی ببرید !

بابا نفس عمیقی کشید یهو دستش رفت بالا و تو صورت
آرشام فرود اومد

_ آخرین بارت باشه اسم دختر من و میاری شنیدی ؟

_ نه

بابا از شدت عصبانیت داشت نفس نفس میزد که آرشام
ادامه داد :

_ فرنوش باید زن من بشه !

بابا داد زد :

– مگر اینکه خوابش رو بینی گمشو بیرون!
– میرم اما دفعه بعدی فروش مال من میشه شنیدید؟
– تو ...

یهو سرم گیج و آخرین صدایی که شنیدم صدای فریاد
مامان بود که داشت اسمم رو صدا میزد ...

?

??

???

????

|ازدواج اج-ب-باری-|, [۱۴,۰۷,۲۰ ۱۰:۵۱]

[In reply to |ازدواج اج-ب-باری-|]

????

???



#پارت_۴۲۱

#ازدواج_اجباری

وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم ، مامان و بابا
داخل اتاق بودند کنار پنجره ایستاده بودند با صدایی که
بشدت گرفته بود صدایشون زدم :

_ مامان !

مامان سریع به سمتم اومد ، دستم رو تو دستش گرفت و
گفت :

_ خوبی ؟

– من چرا اینجام ؟

مامان نگاهش پر از استرس شد ، لبخندی زد که بیشتر شبیه گریه کردن بود تا لبخند و باعث اضطراب من میشد ، اینبار بابا به جای مامان جواب داد :

– حالت بد شده بود یادت نیست ؟

– یادم هست اما بخاطر یه بیهوشی ساده چرا اومدیم بیمارستان ؟

– این یه بیهوشی ساده نیست ، فشارت خیلی زیاد رفته بود بالا ممکن بود جونت رو از دست بدی

نفسم رو غمگین بیرون فرستادم خوب کاملاً مشخص بود چرا اینطوری شده بودم همش بخاطر آرشام و عمه سیما بود که داشتند اینطوری بر خورد میکردند

– فرنوش

– جان

– فعلاً به هیچ چیزی جز خوب شدنت فکر نکن باشه ؟!

_ باشه

* * *

_ مامان

_ جان

مشکوک بهش خیره شدم و پرسیدم :

_ چیزی شده احساس میکنم خوب نیستید ؟

دستپاچه شد

_ نه چی باید بشه همه چیز روبراه هست

بعدش بلند شد خواست رد بشه که دستش رو گرفتم و

خطاب بهش گفتم :

_ من میدونم یه چیزی شده وگرنه این حالت شما اصلا

عادی نیست

با چشمهای گرد شده داشت به من نگاه میکرد

_ درمورد کدوم حالت من داری صحبت میکنی که خودم

ازش بیخبر هستم ؟

نمیدونستم چی باید بهش بگم چون حسابی داشت گیج
میزد ، چند ثانیه که گذاشت بالاخره خودش به حرف اومد
و گفت :

_ این مسئله چیزی نیست که من باهات صحبت کنم ،
بزار یه مدت بگذره ...

_ مامان

_ جان

_ چیشده که شما حالتون خوب نیست دلیلش چیه بهم
بگید مامان خواهش میکنم !

?

??

???

????